

## فرار

در اواخر سال ۱۳۶۷ وضعیت کمی بهتر شد. به خانواده‌ها اجازه دادند زندانیان را ملاقات کنند. درمان پزشکی وضعیت بهتری پیدا کرد. نماز اجباری نیز لغو شد.

بخشی از ۲۰۰ زندانی ملی کش که مدت محکومیت خود را گذرانده ولی حاضر به مصاحبه تلویزیونی نشده بودند و برخی از آن‌ها ۵ سال اضافی مانده بودند، در جریان قتل عام زندانیان سیاسی زنده ماندند و آزاد شدند. در حکم ۵۰۰ نفر هم تخفیف‌هایی داده شد.

به دیگران که اکثراً پنج تا هشت سال در زندان بودند مرخصی داده شد که نزد خانواده‌هایشان بروند و من یکی از آن‌ها بودم.

خانواده‌ام برای آزادی من سخت تلاش کرده بودند. در ادارات دولتی مربوطه قضیه‌ام را مطرح ساخته بودند. یک ملا برای آزادی من یک میلیون تومان وجه نقد خواسته بود. همسر و پدرم در سال ۱۳۶۵ در قزل حصار در یک ملاقات این موضوع را با من در میان گذاشتند. اما من مخالفت کردم حتی اگر آن پول را آماده می‌داشتیم. البته همه این‌ها با ایما و اشاره از پشت شیشه و تلفن بود. واقعیت این بود که در آن سال من قصد خروج از زندان را نداشته و هنوز برای خودم در زندان رسالتی قایل بودم. اگر در زندان کسی می‌فهمید کس دیگری از جایی دیگر رودستشان بلند شده و شیرینی می‌خواهد فریادش به آسمان بلند می‌شد. نه به آن خاطر که با فساد مالی مبارزه کند بلکه بدان سبب که حریفی پیدا شده می‌خواهد طعمه را از چنگش بریاید و ببلعد!

در آخرین ماه سال ۱۳۶۷ مرا به دفتر حاج تصیریان بردند. به من گفت

ترتیب کار داده شد و خانواده‌ام قباله خانه عمه زاده را به گرو گذاشته است که میباید به محض خروج از زندان از کشور خارج شوم.

فکرهایی به ذهنم خطور می‌کرد، اما یکی بیش از همه جاذبه داشت. این که وقتی از زندان خارج شدم هرگز به زندان بازنگردم. چطور این کار عملی می‌شود؟ چگونه از مرز عبور کنم و کجا بروم؟ باید این را برای خودم حل می‌کردم. برای من روشن بود که تا این رژیم بر قدرت است آزادی در کار نیست نباید با وعده وعید و خوش خیالی، آزادی آینده‌ام را تباه کنم.

اگر دو سال پیش بود و رژیم آن کشتار هولناک را از زندانیان سیاسی راه نینداخته بود شاید جور دیگری فکر می‌کردم و در کشور می‌ماندم. اما حالا به طور یقین می‌دانستم که هم زندانی و هم گروگان رژیم اسلامی هستم. رژیم هر وقت مقتضی می‌دانست در کشتن هیچکس از ما درنگی به خود راه نمی‌داد. حالا که اندکی لای درها باز شده باید می‌رفتم بی آن که پشت سر خود نگاهی بکنیم.

اما در این راه نمی‌خواستیم اصولم را زیر پا نهاده باشم. آزادی به بهای هر بهایی برایم مطرح نبود. همکاری اطلاعاتی و آدم فروشی هزینه سنگینی بود که من حاضر به پرداخت آن نبودم. اما حالا که در را باز گذاشته بودند بدون هیچکدام از اینها، درنگ چرا؟

حدود ۲۰۰ نفری از هم زندان هم بیدار خانواده‌هایشان رفته و بازگشته بودند. آنان سخت تحت تاثیر بیرون از زندان بودند. می‌گفتند با خوشامد مردم روبه رو شده‌اند. در حالی که در اوایل دهه ۱۳۶۰ این طور نبود. مخالفان رژیم در میان مردم عادی طرفداران چندانی نداشتند و ممکن بود همسایه دیوار به دیوار آدم را لو بدهد. اما حالا همکاری مردم با رژیم رنگ دیگری به خود گرفته است. نارضایتی گسترده مردم کاملاً به چشم می‌خورد. احترام کسانی مثل زندانیان سیاسی که بهای مبارزه با رژیم را هم پرداخته بودند روز به روز افزایش می‌یافت.

حدود یک هفته بعد یک روز ساعت ۱۰ صبح خانواده‌ام به ملاقات آمدند. ۹ نفر دیگر هم مثل من در اتاق ملاقات بودند. آنها از ساعت ۵ بامداد فرم‌های مخصوص را به روال عادی پر کرده و منتظر بودند. اغلب خانواده‌ها

می‌خواستند بدون فوت وقت به زندان بیایند و بروند.

در آن ملاقات مادران شهدا عکس فرزندانشان را زیر چادر به سینه زده و به این و آن نشان می‌دادند و می‌گفتند این پسر یا دختر عزیزم را تیرباران کرده‌اند. آمده بودند بدانند عزیزانشان را کجا به خاک سپرده‌اند. کار پرخطری بود اما به هر حال تنها راهی بود که می‌توانستند از سرنوشت عزیزان خویش و محل خاکسپاری آنها آگاهی حاصل کنند.

مرا احضار کردند، اما به اتاق ملاقات نبردند. به اداره مرکزی زندان بردند. جرأت این که از پاسدار سنوالی بکنم، نداشتم. یک مقام زندان جلوم ایستاد و گفت:

«خانواده‌ات آمده‌اند تو را برای دو هفته به خانه ببرند. یادت باشد مدام زیر نظر ما هستی. هرجا بروی و هرکاری بکنی ما می‌فهمیم. آزادی قطعی تو بسته به این رفتار خواهد داشت.»

از زمان ملاقات با حاج نصیریان کسی در مورد آزادی موقتم حرفی نزده بود. تاریخی هم به من نداده بودند. هدف زندانبان این بود که زندانی از قبل نداند که می‌خواهد آزاد شود و نتواند با هم بندان قرار و مدار می‌گذارد. بنا براین نتوانستم پیامی از هم بندان و هم سلول‌هایم به خارج ببرم. مقام زندان به پاسداری گفت مرا به اتاق بغلی ببر. لباس‌ها و کفش و بدنم را گشت و پس از خاتمه تجسس به محوطه برده شدم. عقب جیبی سوآرم کردند. یک پاسدار مسلح کنارم نشست. چشمم بسته بود.

پاسدار پرسید: «حالا چه احساسی داری؟ بار گذشته که دیدمت بیمار بودی!»

گفتم: «هنوز هم خوب نیستم. شاید در این مدت بتوانم به درمان بپردازم ولی تو از کجا مرا می‌شناسی!» گفت از زمانی که در گوهردشت به خاطر اقدام به ورزش جمعی «کنک خوردم» مرا می‌شناسد. حالا به دروازه بزرگ آهنی زندان رسیده بودیم. پاسداران دم در مدارک را دیدند و چشم بندم را برداشتند.

در آهنی روی پاشنه چرخید صدای بهم خوردن فلز آزار دهنده بود. همسر و سه فرزندم، سه خواهرم و پدرم در آن عصر آفتابی جلوم ایستاده بودند. قدرت ترسیم حال و هوای خودم و آن برخورد با خانواده‌ام را ندارم.

یکی از خواهرانم بدیدن من غش کرد. ناچار شدیم او را ۱۵۰ متری با خود ببریم تا به بقیه بستگان و خویشاوندان که بدیدارم آمده بودند بپیوندیم. حدود بیست نفری با مینی بوس و چند نفری با سواری به استقبال آمده بودند. بوستانم نیز بین آنها بودند. باورم نمی شد. شش سال دنیای بدون دیوار بتونی را ندیده بودم و این همه مهر و محبت درانتظارم بود.

خورشید، آسمان و خانواده و بوستان همه بوره ام کرده بودند. بچه ها را دیدم که از مدرسه برمی گشتند. سال هاست از این همه دیدنی محروم مانده بودم.

مشکل داشتم. درست نمی توانستم راه بروم. علتش تنها ضعف نبود. سال ها در حصار مانده بودم. به هوای آزاد عادت نداشتم. چه دنیایی، اصلاً رو به رویم دیوار نبود. چشمانم باز بود و می توانست همه را ببیند. مثل آدم های مست تلوتلو می خوردم. بوستان نورم حلقه زده بودند و به سوی اتومبیل می بردند. باشادی سوار ماشین شدیم. من و همسرم عقب اتومبیل نشستیم. باورود به خانه جشن آغاز شد، جلوپایم گوسفندی سر بریدند تا غذا بپزند. سهمی از گوشت به همسایه ها داده شد. آنها نیز در غیبت من زحمت کشیده بودند. بوستان و رفقا درگروه های ۲ تا ۱۰ تایی مدام می آمدند با دسته گل و کیک و نوشیدنی. دختر بزرگم مسئول پذیرایی از مهمانان شده بود.

وقتی غذا خوردن تمام شد به عادت دوران زندان رفتم که بشقاب هارا بشویم. مهمانان با تعجب نگاهم می کردند. ظرف هارا به آشپزخانه بردم و شروع به شستن کردم.

دختر بزرگم التماس کتان گفت: «بابا چیکار می کنی زود برگرد برو پیش مهمانها!» گفتم درست نیست ظرفها را ناشسته رها کنم. مردان خانواده از این کارم به هراس افتادند آخر درایران آن هم در خانواده های سنتی، مرد از این کارها نمی کند.

«تورا خدا بس کن. اگه تو از این کارها بکنی زن های ما یاد می گیرن اونوقت از ما هم به توقعاتی این جور می دارن!» کارم را ادامه دادم. حاضران فکر می کردند لابد مغزم عیب و ایرادی پیدا کرده!

در مورد رفتار با فرزندانم نیز مردد بودم. نمی دانستم چه باید بکنم.

آنها بی آنکه کنارشان باشم بزرگ شده بودند. آن دختر ۱۰ ساله حالا خانمی شده بود دختر هشت ساله ام حالا ۱۴ ساله و پسر ۵ ساله ام اکنون در ۱۱ سالگی بود. به اندازه خودم قد کشیده بود. باخوادم گفتم چگونه می توانم با پای خودم به زندان بازگردم و این هارا به حال خود رها کنم؟

شب خواب می دیدم در زندانم. در سلولم قایم شده ام. پاسداران دنبالم می کردند. مرا گرفته و دارند می برند که اعدام کنند. همسرم بیدارم کرد. از داد و فریاد و رعشه ای که بر اندامم افتاده بود سخت ترسیده بود. هنوز در ناخودآگاهم نپذیرفته بودم که آزاد شده ام.

هرشب وقتی همه خانواده به خواب می رفتند رادیو را روشن می کردم. بی بی سی، صدای آمریکا، مسکو، صدای رادیوهای مخالفین رژیم در خارج از کشور همه را گوش می دادم و خبرها را می بلعیدم.

هنوز با عالم خارج از زندان مشکل داشتم. وقتی کنبد آبی مسجد را از پنجره می دیدم سرم به نوار می افتاد. از فاصله و سرعت برداشت درستی نداشتم. عبور از خیابان برایم پر مخاطره بود. نمی توانستم خود را با سرعت اتومبیل ها هماهنگ کنم. اگر مدام مورد حمایت اعضای شکیبای خانواده و دوستان نمی بودم حتما به این ور و آن ور می خوردم و کار دست خودم و دیگران می دادم. يك بار در حالی که می خواستم از عرض خیابان عبور کنم نزدیک بود با اتومبیلی در حال حرکت تصادف کنم، به زمین افتادم و آسیب چندانی ندیدم. اتومبیل يك آمبولانس بود.

دو هفته ای مردم بدیدنم می آمدند. دوستان و آشنایان از اطراف، حتی دوستان اسلامگرای پدرم با دسته گل های بزرگ بدیدنم آمدند. در این چند سال غیبت من از زندگی عادی اوضاع خیلی عوض شده بود. زمانی که دستگیر شدم کسی در خانواده جرأت نداشت خبر دستگیری ام را فاش کند. اما حالا مردم عادی در کوچه بازار دنبال سران جمهوری جك می گفتند و علناً بدون کمترین ترس و واخه ای بد و بیراه نثار ملایان می کردند.

با پزشکان متخصص جور و اجور دیدار کردم. هرکدام بخشی از بیماری هایم را مورد درمان قرار دادند. سال های پرهراس زندان و زندگی هولناك جهنمی در چنان گنداب عفن، باعث شده بود که به پزشکان متخصص

زیادی نیاز داشته باشم. اما جای بسی شکر، که وقتی متوجه وضع ویژه من می‌شدند بدون نوبت به معاینه‌ام می‌پرداختند. در بیشتر مطب پزشکان صندلی‌ها پر از بیمار بود و نشستن در انتظار نوبت باعث اتلاف وقت بود. حیرت‌انگیز این که هیچکس حاضر نمی‌شدند از من حق ویزیت بگیرند، آن هم در زمانه‌ای که پول در ایران تعیین‌کننده همه رابطه‌ها بود.

از این رفتار مردم، حالت خوش و مطبوعی به من دست داد. هرگز جنبه فردی نداشت می‌دیدم آن دسته که از زندان آزاد شده بودیم از سوی مردم نه تنها فراموش نشده‌ایم بلکه مورد تحسین و احترام آنها هستیم. خوشامدگویی صمیمانه آنها به مبارزه گذشته ما اعتبار می‌بخشید.

اما مدام به خودم می‌گفتم باید مواظب باشم. می‌دانستم تلفنم کنترل می‌شود. آمد و رفت به خانه زیر نظر است. با آنها که طرف صحبت بودم و حرف می‌زدم محتاط بودم ولو که مورد اعتماد بودند. اما به هر حال وحشت داشتم از این که حرف جایی درز کند باید خود را برای سفر از ایران آماده می‌کردم.

به بهانه درمان جلو دید و بازدیدها را گرفتم و به بازدید کسی نرفتم. تمام وقت را می‌گرفت. به این بهانه توانستم با رفقایم تماس بگیرم و فوریت و ضرورت ترک ایران را یادآور شوم. ولی طرح فرار پروژه‌ای نبود که بتوان یک شبه آن را به اجرا در آورد. شخص سوومی برای من پیام می‌آورد. تماس مستقیمی در کار نبود. بدون تردید خانه زیر نظر بود. یکسال و نیم بعد من جزئیات زمان و مکان ملاقات با فردی را به دست آوردم که میبایست مرا هزار کیلومتر دور از تهران ببرد و به شهری در مرز ترکیه بفرستد. خودم ترتیب دیدار و ملاقات با وی را در آن شهر دادم تا اگر نتوانستم به خارج برسم کسی را به خطر نینداخته باشم.

هیچکس دیگر از برنامه‌ام خبر نداشت حتی همسر من. نمی‌خواستم کسی را درگیر کنم و رفتاری نشان دهم که سوظن برانگیز باشد.

از یکی از بستگان اتومبیلش را قرض گرفتم تا به دیدار اعضای خانواده در یکی از استان‌ها بروم. یکی از خواهرانم در یکی از شهرهای بین تهران و مرز ترکیه اقامت داشت ماهم ظاهراً به قصد دیدار او می‌رفتیم. وقتی

بار و بنه را سوار ماشین می کردیم هنوز خانواده ام نمی دانستند مقصد نهایی شهر محل خواهرم نیست.

ساعت ۱۰ شب به خانه اش رسیدیم دو سه سه ساعتی استراحت کردم. ساعت ۲ بامداد گفتم برای شرکت در یک عروسی در ۲۵۰ کیلومتری دعوت شده ایم. آنجا یک شهر مرزی بود. اتومبیل ساعت ۴ صبح به راه افتاد. یک مرد رانندگی می کرد و خواهرم با دو بچه هاشان و همسر و من نیز جزو سرنشینان آن بودیم. خواستیم ظاهر سفر طبیعی باشد و نشان دهد تا خانواده ای که در آن ساعت غیرعادی به سفر می رود توجه پاسداران مسلح را جلب نکند. ریشی گذاشته بودم. پوستم هم همین طور. زنها همه ظواهر اسلامی را مراعات کرده بودند.

وقت خوبی برای سفر نبود. ایران مثل پادگان بود در هرکجای کشور که کسی مسافرت می کرد در نقاط متعدد طول جاده بازرسی می شد. عمده این بازرسی ها به دست بسیجی ها صورت می گرفت. در بعضی از نقاط بازرسی بسیجی پشت مسلسل نشسته و انگشت بر ماشه آماده شلیک بود. مثل این که منتظر است ده لشکر عراقی وارد شود و با آنها مقابله کند و با یک مسافر عادی غیرمسلح طرف نیست وقتی هوا تاریک می شد بر شدت بازرسی ها افزوده می شد.

در اطراف شهری که محل اقامت خواهرم بود اتومبیل را متوقف کردند. پاسداری در اتاق نگهبانی بود و جلو او دیواری از گونی های ماسه رویهم چیده شده بود. در پشت آن مسلسل کار گذاشته بودند. سه چهار نفر یونیفورم پوش هم باتفنگ پشت به دیوار ماسه ای بودند پاسداری با هفت تیر جلد کرده از راننده خواست پیاده شود. کارت شناسایی خواست. به عقب اتومبیل رفت تا اثاثیه را بازرسی کند. وقتی مطمئن شد اتومبیل ما طلایه دار تهاجم عراقی ها نیست اجازه حرکت صادر کرد.

من از این ماجرا یکه نخوردم چون در تهران طی اقامت در خارج از زندان حالا دیگر با این پدیده آشنا شده بودم. مردم ایران خارج از دیوارهای اوین و کوهردشت در زندانی بزرگتر به سر می برند. دیوارهای آن زندان همان مرزهای ایران بود.

هر قدر به مرز نزدیکتر می شدیم بازرسی های امنیتی بیشتر و شدیدتر می شد. بیشتر اوقات همه مان را پیاده و بازجویی می کردند. حتی از بچه ها. همه اتومبیل را گشتند. هراستگاه بازرسی از ایستگاه قبلی دقیق تر و شدیدتر عمل می کرد. ایستگاه آخری از همه بدتر بود زیرا در شهر مرزی واقع بود. یک ساختمان بزرگ آجری بود که درست در وسط میدان جاده بنا شده بود. پاسداران با کلاشینکف سرهمه تقاطع ها ایستاده بودند و همه اتومبیل ها را متوقف می کردند. همه جا مسلسل و دیوارهای ماسه ای به چشم می خورد. همه مان را پیاده کردند. پاسدار جوانی اتومبیل را گشت حتی زیر آن را. پاسدار دیگری سانها و چمدان ها را باز کرد محتویاتش را کف جاده ریخت. دنبال تفنگ می گشت یا نوشته های ضد رژیم یا چیز دیگر. در هر حال ما هیچکدام از این ها را نداشتیم.

مقصد سفرمان را پرسید: «حاج آقا کجا می روید؟» و از این کلمه حاج آقا معلوم بود که ظاهر اسلامی ما او را قانع کرده است. کارت دعوت عروسی را نشانش دادم. «به عروسی می رویم برادر!» امیدوار بودم با گفتن کلمه برادر خوشحالش کرده باشم.

این نقطه آخر بود. قلبم می تپید. اگر چیزی بهم می خورد اگر پاسداری مرا می شناخت! ۱۵ دقیقه ای طول کشید و به ما گفته شد بار و بته مان را جمع کنیم و به راهمان ادامه دهیم. هنوز هم پاسداران از پنجره نگاهمان می کردند. عجله نکردیم تا سوء ظن شان را جلب کنیم. سعی کردیم عصبی نباشیم. چون باز سراغمان می آمدند. به خیر گذشت و باز سوار شدیم و به راهمان ادامه دادیم.

سفری طولانی بود که با بازرسی های مکرر متوقف می گردید. حالا وسط ظهر بود همه گرسنه بودیم و تشنه و خسته. در یک قهوه خانه روستایی توقف کردیم. گفتم «همه میهمان منید هرچه پوست دارید سفارش بدهید.»

خودم با یکی از بچه ها به قصد خریدن اسباب بازی به راه افتادم و گفتم به زودی به آنها ملحق خواهیم شد. به بازار رفتیم. مواظب بودم بدانم کسی دنبالمان می کند یا نه؟ شهر مرزی بود و مسایل امنیتی شدیداً مراعات می شد. همه چیز رو به راه بود به خیابان اصلی شهر رفتیم. مردم در صف



تلفن ایستاده بودند. صف به کندی پیش می‌رفت به داخل که رفتم تظاهر می‌کردم که دارم شماره‌ای را می‌گیرم. اما در باطن منتظر کسی بودم که بنا بود بیاید و مرا ببرد.

کسی که بنا بود بیاید نیامد و من سر انجام از باجه تلفن بیرون آمدم چون فکر کردم اگر زیاد در باجه بمانم توجه مأموران را جلب می‌کنم. به تهوه‌خانه‌ای در آن نزدیکی رفتم تا چای بخوریم. برای خواهرزاده‌ام شیرینی خریدم. باز به بازار رفتیم. چیزهایی خریدیم. و با يك مشت صنایع دستی به سوی باجه‌ها برگشتیم تا باز بخرم را امتحان کنم. دو مرتبه به صف ایستادم و نوبتم رسید. به باجه رفتم تا مثلاً تلفن بزنم. نیامد. از باجه بیرون آمدم و به افراد صف گفتم شماره‌ام اشغال است تا باردیگر بتوانم در صف قرار بگیرم. باردیگر به تهوه‌خانه و چای و شیرینی. به خواهر زاده‌ام گفتم برویم باز هم صنایع دستی بخریم گفت «دایی جان خیلی خریده‌ایم مگه چقدر لازم دارید؟»

حالا ساعت ۴/۵ بود. در حالی که من برای ساعت ۱ قرار داشتم. عصبی و ناامید می‌شدم. فکری به گاه‌ام زد آیا ممکن است قرار خود يك دام بوده باشد؟ اگر دام نبوده پس چه بوده؟ حالا با این رفتار مظنون بگیرند و به اوین منتقل کنند چه می‌شود؟

سه ساعت بود که از اعضای خانواده خبر نداشتم. باید به آنها می‌گفتم کجا هستم. باخواهر زاده‌ام و صنایع دستی نزدشان برگشتیم. اعضای خانواده برای پیدا کردن ما به خیابان آمده بودند. گفتم منتظر کسی بودم اما موفق نشدم بنا براین بار دیگر سر قرار می‌روم و اگر ندیدمش به عروسی می‌رویم. تعجب کردند چون قبلاً دراین مورد چیزی به آنها نگفته بودم.

گفتم این آخرین نور زدن من در شهر خواهد بود. آن جور رفت و آمد برایم بسیار مخاطره آفرین می‌شد. اگر طرف را پیدا نمی‌کردم با خانواده به تهران باز می‌گشتم. تنها از مرز گذشتن عاقلانه نبود. قاچاقچیان آزاد هم ممکن بود دام باشند و سفر به مرز منتهی به اوین شود. در اوین از این بدبیارها زیاد داشتیم و نمی‌خواستیم تکرار کردیم.

بار دیگر به قرار گاه رفتم. ابتدا در بازار خرید کردیم و رفتیم به امید این که طرف را پیدا کنیم. حالا دیگر سرخورده و عصبی بودم فکر می‌کردم

همه دارند مرا نگاه می کنند. خوشبختانه آنها که قبلاً در صف بودند رفته بودند و من با افراد جدیدی در صف قرار گرفتم.

به باجه رفتم و به جای شماره گرفتن دور و بر را دیدم بینم کسی دنبال من می گردد یا نه؟ اثری نبود. با نومییدی تمام باجه را ترک گفتم. و بعد از ده دقیقه توقف بی حاصل گفتم برای آخرین بار سربا به همه باجه ها می رزم و اگر خبری نبود بی درنگ به تهران بر می گردم. تقریباً همه باجه ها را دور زده بودم. خواهر زاده ام هم به نگرانی ام پی برده بود. داشتم به داخل باجه نگاه می کردم بینم اشزای من در آنجا هست یا نه؟ که دستی به پشتم خورد با خودم گفتم ای وای! ساموران امنیتی! چه جوری در بروم؟ برگشتم با لبخند گفتم: «خریدتان تمام شده؟»

اسوده شدم. این رمز قرار بود. گفتم «منظورت از خرید من چیست؟» با پوزش گفتم «می دانم دیر کرده ام. می باید ساعت يك می آمدم. وقت زیادی نداریم. بعداً برایتان می گویم.»

گفتم خواهر زاده را به خانواده تحویل بدهم و عذر خواهی کنم. اما طوری که کسی سوءظن نبرد. بعد از من خواست در سمت راست خیابان راه بیفتم تا اتومبیل سر رسد و سوارم کند. خواهرزاده ام را که گنج شده بود نزد خانواده ام بردم و انبوه کادوهای خریداری شده را به آنان دادم و به خانواده گفتم به منزل يك دوست قدیمی می روم و چند روزی نزد او می مانم. برگردید خانه به زودی در تهران دیدارتان می کنم.

خدا حافظی مختصری کردیم اما حالا دیگر خانواده ام شك برداشته بودند. راننده می خواست بداند چرا بدون گمه ای توضیح دارم می روم و من گفتم «متأسفانه نمی توانم توضیح بدهم شما بهتر است هرچه زودتر برگردید» و سعی کردم اندکی قوت قلب به آنان بدهم.

با همه بدروود کردم. خیابان را پشت سر گذاشتم و سمت راست فن به راه افتادم. صد متر آن طرف تر اتومبیلی نگه داشت در را باز کرد سوار شدم بغل دستم علی بود که در تهران با او قرار و مدار گذاشته بودم.

حالا خاطر جمع بود اما آنها احساس می کردند عصبی و خسته ام. از تأخیری که شده بود شکایت کردم و در مورد ترتیبات امنیتی انتقاد نمودم. علی

گفت ماشینی که بنا بود مرا ببرد بین راه پنچر کرد. لاستیک یدکی هم نداشت. بنا براین با پای پیاده رفته و لاستیک را پنچرگیری کرده و برگشته است. در هر حال سه ساعت تأخیر و خورد شدن اعصاب من و خانواده‌ام ناشی از آن پنچری بی موقع بود.

به روستایی نزدیک مرز رفتیم. مرا به خانه‌ای بردند که به خانواده‌ی علی تعلق داشت. از ما به گرمی استقبال شد. بعد از چای و غذا کپ دوستانه شروع شد. مرا به يك کرد معرفی کردند که سه فرزند داشت. ۴ ساله ۵ ساله و ۷ ساله بودند. دو دختر و يك پسر که ۷ ساله بود. راهنما من و این خانواده را به مرز ترکیه می‌برد. او می‌گفت همسرش در سوئد اقامت دارد و او و فرزندانش قصد دارند به وی ملحق شوند. بچه‌ها پناهندگی سازمان ملل را داشتند اما هیچ راه رسمی برای خارج کردنشان از ایران وجود نداشت.

بعد از صرف غذا شامل نان و ماست و سبزی، علی از ما خواست لباس گرم بپوشیم چون در کوهستان شب‌ها خیلی سرد می‌شود. بچه‌ها چیزی برای پوشیدن نداشتند. دمپایی و بدون جوراب مناسب عبور در کوهستان‌ها نبود. لباس‌های دیگرشان هم وضع بهتری نداشت. من جوراب‌های اضافی خود را به آنها دادم. دخترها هرکدام دو جفت جوراب بزرگتر از پاهایشان را پوشیده بودند و به پسرک تنها يك جفت جوراب رسید. علی گفت با دمپایی نمی‌توانند از کوهستان بگذرند. پدرشان به یکی از مردان خانه پول داد که به ده برود و سه جفت کفش بخرد. با این کار نیم ساعت دیگر در سفرمان تأخیر افتاد.

به بچه‌ها نگاه می‌کردم که با لباس‌های کهنه و نخ نما و کفش نو و گنده چه قیافه‌ای پیدا کرده‌اند! سفری دراز در کوه‌های کردستان در پیش داشتیم. کوههایی پوشیده از برف و باد و بوران سرد دی ماه. این سوی مرز دشمن داشتیم آن سوی مرز نگهبانان ترك هم چندان دوست نبودند. این سوی مرز با سه کودک همراه بودیم گویی به تفریح می‌رفتیم.

به پدرشان گفتم «نگران نیستی؟». او گفت «این‌ها از وقتی که به یاد دارند از ترس حیوانیت پاسداران جمهوری اسلامی در کوهستان‌ها آواره بوده‌اند. از این روستا به آن روستا گریخته‌اند تا از حمله سپاه و نیروی هوایی درامان باشند. این زندگی در حال فرار جزو طبیعت بومشان شده است. ما

گردیم به کوه عادت داریم. شما نگران خودت باش.»

وقتی خانه را ترک کردیم هوا تاریک شده بود. سوار يك جیب کهنه نوره جنگ جهانی دوم شدیم. علی رانندگی می کرد. کالان که از خویشاوندان او بود در صندلی جلو امر محافظت را بر عهده گرفت. ما هم همگی عقب جیب نشستیم. کالان اسلحه را آماده در کنار داشت. شاید ۲۵ ساله بود. بدنی قوی و قدی بلند داشت. به نظر می رسید به اسلحه نیازی ندارد. رو به روی در و آماده شلیک بود. حالا به مرز رسیدیم. آخرین مرحله سفرمان در ایران به پایان می رسید.

از کوه بالا می رفتیم. تنها نشانه زندگی صدای کودکانی بود که گله های گوسفندان را از چرا بر می گردانند. گهگاه جیب يك کشاورز محلی از کنارمان می گذشت و سرنشینان آن برای ما دست تکان می دادند. هر قدر جلو می رفتیم نشانه های زندگی هم رنگ می باخت و کمتر می شد. کوه آن قدر خشن و پر شیب بود که هر اتومبیلی نمی توانست از آن عبور کند.

راننده در سکوت می راند. به دامنه ها با دقت نگاه می کردیم. ببینیم کسی آنجا هست. آیا پاسداران رژیم آنجا حضور دارند. مدام می ایستادیم و با دوربین همه جا را نگاه می کردیم و پس از اطمینان باز حرکت می کردیم. بالای هریال کوه که می رسیدیم، راننده جیب را نگه می داشت. کالان پیاده می شد به دو طرف جاده نگاهی می انداخت با دوربین مسیر بعدی را تعیین می کرد. تفنگ همچنان بر نوشش بود. اگر احساس می کرد جاده امن نیست ما قدری از آنجا دور می شدیم. تا وی اعلام کند جاده امن است. باز علی می راند تا به یال بعدی برسیم. و همان ملاحظه های امنیتی تکرار می شد.

عبور از بعضی قسمت های کوهستانی برای جیب هم دشوار بود. پایین دره ها رودخانه بود و علی آنقدر در کنار آن می راند تا گذاری بیابد و رد شود. در هنگام عبور همه جز علی پیاده می شدیم و به آب می زدیم تا ماشین سنگین نشود. دریال کوه ها هم همان مشکل را داشتیم. سربالائی های تند و سستیگ کوه ها یخ زده و لغزان بود جیب نمی کشید. سرنشینان پیاده شده و بار و بندیل های خود را هم به دوش می انداختیم.

۴ تا ۵ ساعتی رفتیم. نیمه شب بود. در آن جیب کوچک در محاصره کوه های سر بقلک کشیده بودیم. هوای سرد و یخ زده نیمه شبی تاریک تا عمق

بدنمان نفوذ می‌کرد. کالان و علی عادت داشتند. مرد کُرد هم به آن سرما عادت داشت. من لباس خوب بود. اما بچه‌ها وضع ناچوری داشتند. فقط يك لباس پوشیده بودند که نازک و نخ نما بود. آنقدر کثیف و کهنه بود که نمی‌شد رنگ اصلی‌اش را تشخیص داد. لباس‌هایم را از ساک بیرون آوردم. نو بلوز گرم به دخترها دادم. کتم نصیب دختر بزرگتر شد که تا زیر زانوهایش می‌رسید. دو کلاه به دو تای آنها دادم. حالا دیگر زیر آن کلاه‌ها و لباس‌های بزرگ پیداشان نبود.

سرانجام به کلبهٔ گلی کوچکی وارد شدیم که بالای یال کوه بود. مهتاب کوهستان کلبه را روشن می‌کرد. آنجا بابلد بعدی دیدار کردیم. او مردی مسن و بلند قامت بود. صورتی پرچین و چروک داشت. او را سردار صدا می‌زدند. او و يك زن و مرد جوان در کلبه انتظار ما را می‌کشیدند. آنها در این سکونت‌گاه دور افتاده زندگی می‌کردند. پناهگاه خوبی برای مصون ماندن از برف و باد و بوران بود. در آنجا استراحت کردیم. در مرکز کلبه تئور نان پزی بود. نور تنور نشستیم پاهامان را در آن دراز کردیم تا گرم شود. پاها حساسی یخ کرده بود. پتوهای سریازی کف کلبه را می‌پوشاند. رئیس روی گنیم یافت کُردی نشسته بود. او جاییش را به یکایک ما تعارف کرد و گفت تا یکی از ما روی آن ننشیند او نخواهد نشست. مرد کُرد و سه بچه‌اش آنجا نشستند.

از قوری جای ریختند و به ما دادند. بعد نان داغ تازه پخته شده و پنیری که با شیرگوسفندان در همان محل تهیه کرده بودند خوردیم. ازتوالت خبری نبود هرکس هر کاری داشت می‌بایست به هوای آزاد روی برف‌ها پناه ببرد و قدری از برف را نوپ کند!

رئیس می‌بایست تصمیم بگیرد که چه مسیری امن تر است. بعد از صرف غذا بسته سیگارش را برداشت و از کلبه خارج شد. با دوربین به اطراف نگاه کرد. به سمت شرق نگاه می‌کرد تا ببیند خبری از پاسداران اسلام هست و به غرب نگاه می‌کرد ببیند گشت مرزی ترکیه در آن حوالی دیده می‌شوند یا نه؟ مرتباً داخل کلبه می‌شد و وضعیت را گزارش می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفت امن ترین وقت بین ساعت ۲ و ۳ صبح است که ما رو به افزایشی کوهستان‌ها را می‌پوشاند و ما را از چشم نامحرمان حفظ می‌کند.

در این جا ایران را ترك می کردیم هرچه پول ایرانی داشتیم به زوج جوان ساکن کلبه دادیم آنها بهتر از ما می توانستند از آن استفاده کنند. چند دلار آمریکائی هم به پاس زحمات و مهمان نوازیشان به آنها دادیم. دلار بهتر از تومان به دردشان می خورد.

بچه ها همین که گرم شدند خوابشان برد. وقتی آماده حرکت شدیم مدتی طول کشید تا بیدار و آماده حرکت شدند. با علی و کالان خداحافظی کردیم. علی گفت دو سه روز دیگر در ترکیه بیدارمان خواهد آمد. همه چیز رو به راه است از تنور گرم کلبه به کوهستان پر برف بازگشتیم. باد سرد تا استخوان نمان نفوذ می کرد. بار دیگر پنجه هایمان یخ زد. حالا دیگر جیب را هم نداشتیم. و باید در برف و بوران کوهستان ها پیاده پیش می رفتیم. در آن شرایط سخت باید ۱۵ کیلومتر آخر را پیاده می پیمودیم

ساعت ۲ بامداد به صاف به دنبال رئیس پیش می رفتیم. مرد جوان کلبه به نام صمد پیشاهنگ کاروان بود و راه را نشان می داد. او و رئیس هر دو دوربین داشتند که دور گردنشان بود همچنین بر بوش هر يك تفنگی.

دختر بزرگتر می خواست مستقل باشد و نشان دهد به کمک کسی احتیاج ندارد. اما مرتب می افتاد و باید کسی او را سرپا می کرد. کودک چهار ساله به کمک فراوانی نیاز داشت اما ترجیح می داد دستش فقط تودست پدرش باشد. من دست پسرک را محکم گرفته بودم او را از دامنه شیب بالا می کشیدم یا پایین می بردم. مواظبش بودم که زمین نخورد. دختر بزرگ نیز گهگاه از کمک رئیس و صمد برخوردار می شد. بدین ترتیب هر کدام از بزرگترها مواظب یکی از بچه ها بودند. بچه ها از سرما و خستگی و ترس گریه می کردند. گروه ما هیبایست پیش از برآمدن آفتاب خود را به جای امنی می رساند.

سحرگاه به دامنه مشرف به مرز ترکیه رسیدیم. زمین را شخم زده و هموار کرده بودند تا اگر کسی از مرز عبور کرد از روی رد پاهایش بفهمند. مسیرشان را پیدا کنند. همچنین تعدادشان را. با عبور از آنجا رد پاهایمان به جای می ماند.

برج های بلند سیمانی اینجا و آنجا دره را زیر نظر داشت. دور تا دور برج ها را سیم خاردار و دیوار کشیده بودند. این استحکامات دیده بانی ترکیه

بعد از جنگ خلیج فارس بنا شده بود. ولی عمدتاً برای درهم شکستن مقاومت کردان منطقه از آنها استفاده می شد. این دودگیری عبور ما را پر مخاطره می ساخت. زندگی خلق کرد منطقه، پر خطر و نامشخص بود.

خورشید برآمد و پیشروی ما متوقف گردید. هر حرکت ما سایه مان را روی دامنه کوه منعکس می کرد و از فرسنگ ها دیده می شد. خاصه از برج های دیده بانی ترکیه کاملاً مشخص می گردید.

به سوی نزدیکترین روستا روانه شدیم تا آن روز را بمانیم. روستائیان گفتند دیشب سربازان ترکیه به روستای آنها یورش برده و دنبال پیشمرگه های «حزب کارگران کردستان» می گشته اند. چند خانه را تا حد تخریب جستجو و سه چهار خانه را خراب کرده بودند.

ارتش ترکیه حضور گسترده ای در منطقه داشت. مثل طاعون سراسر روستاها را فرا گرفته بود. در طول روز چند بار خانه عوض کردیم تا محلی ها ندانند ما که هستیم. روستائیان از کمک به فریبه ها نگران بودند و حق داشتند. زیرا ارتش ترکیه نسبت به کسانی که با شورشیان همدلی می کردند برخورد بیرحمانه ای داشت. محصولاتشان را آتش می زدند و آن ها را از هستی ساقط می کردند. عده ای از اهالی را بی خودی دستگیر و سرضرب اعدام کرده بودند. شب عازم حرکت شدیم. بلد تازه ای همراهمان بود. میانسال و محترم که نامش رشید بود. ما را از طریق کوهستان ها به نزدیکترین شهر مرزی برد.

سفری پر مخاطره بود. باید می ایستادیم تا رشید با دوربین راه های عبور از نقاط امن را بررسی می کرد. اگر راه امن نبود با عجله از ماشین پیاده شده و خود را پشت صخره ها پنهان می کردیم. رشید و راننده وانمود می کردند که عیب فنی ماشین را برطرف می کنند. نفس ها در سینه حبس می شد تا خطر مرتفع گردد.

بچه ها خیره این کار بودند. برایشان طبیعی و در حکم قایم موشک بازی بود. اما این را نه در بازی بلکه در تلاش برای زنده ماندن در مقابله علیه سرکوب یک حکومت مذهبی در میهن خود یاد گرفته بودند. پیش از رسیدن به شهر مرزی سه چهار بار توقف کردیم. ما را به روستایی در دامنه کوه بردند. یک هفته ماندیم. بلدهای ما خانواده و تعدادی زیاد خویشاوند داشتند. خانه ها

بزرگ بود. با ما مثل عضو خانواده برخورد کردند. سربك سفره غذا می خوردیم و به موسیقی کُردی گوش می کردیم. موسیقی کُردی را نولت ترکیه قدغن کرده بود. بنا براین صدایش را پایین می آوردند. همسفر کُرد من خودش همراه با سه فرزند خردسالش نیز آوازهای کُردی می خواندند.

از خانه بیرون نمی رفتیم چون ممکن بود سربازان ارتش ترکیه از ماها سئوالاتی بکنند و اگر ما را می شناختند به پلیس مرزی ایران تحویل می دادند. تا زمانی که در آن آبادی بودیم جانمان در خطر بود. با آن که خانواده کُرد همسفر من کُرد بودند و میزبان هم کُردی از مناطق ترکیه بود اما زبان آنها با هم تفاوت داشت. آداب و رسومشان هم فرق می کرد. صحبت کردنشان با هم نیز چندان راحت نبود.

رشید روزی دو سه بار سر می زد که مطمئن شود همه چیز رو به راه است. پس از پایان هفته او گفت ترتیب قسمت نهایی سفر را داده است. يك روز صبح با تاکسی آمد و گفت ما را به آنکارا می برد که در ۱۲۰۰ کیلومتری آنجا بود. ما از منطقه شدیداً نظامی شده و پلیسی کردستان ترکیه و مناطقی می رفتیم که وضعیت غیرعادی بود. سوار شدیم رشید هم کنار راننده نشست بود.

قبل از ترك شهر راننده رفت که بنزین بزند. درست در همین زمان يك نفربر پر از مردان مسلح از سمت مقابل می آمد. دو سرباز با سلاح نیمه خودکار جلو آمدند و از راننده کارت شناسایی خواستند. از رشید هم سئوالاتی کردند. يك نفر هم به عقب آمد تا نگاهی به داخل بیندازد بچه ها به او خیره شدند. پدرشان هم که کُرد بود. کُرد ایرانی، عراقی، یا ترکیه برای سربازها مشخص نبود. بسیاری از پیران کُرد زبان ترکی نمی دانستند. بنا براین سرباز سئوالی از او نکرد. من هم کلاه کُردی بر سر داشتم و سعی می کردم بومی جلوه کنم.

خودم را به بیماری زدم و رشید گفت مرا به بیمارستان می برند. اثاثیه را جستجو کرد چیزی نیافت. به قدری ترسیده بودم که دیگر نیازی نداشت خودم را به مریضی بزنم. دستانم می لرزید بر بدنم عرق سردی نشسته بود. گروه ما مشتری اول گشت بود و بنا براین جستجو و بازجویی ملالت باری ادامه یافت. سرانجام به نفربر ارتشی سوار شدند و ما هم به راهمان ادامه دادیم. تا



زمانی که در کردستان ترکیه در حرکت بودیم رشید مرتب ماشین را نگه می داشت تا مسیر را ببیند و از امنیت جاده مطمئن شود. در عبور از آبادیها از راه های کمر بندی می رفتیم تا به پست دیده بانی بر نخوریم. هیچ جا برای غذا خوردن توقف نکردیم. رشید غذا را سر راه خرید و در اتومبیل حین حرکت خوردیم. رشید از مغازه دارانی که غذا می خرید وضعیت جاده و نیروهای امنیتی را می پرسید. در تمام آن سفر هولناک، نگرانی لحظه ای رهایمان نکرد. به تدریج که پیش می رفتیم از پستی و بلندی ها کاسته می شد. زمین های زراعتی و زیر کشت در دو طرف جاده به چشم می خورد. هنوز زمین ها یخ زده بود اما بسیاری از روستائیان در حال کار بر روی مزارع بودند.

ساعت ۸ بعد از ظهر اتومبیل به حومه شهر آنکارا رسید. سه ساعتی وقت کشتی کردیم تا مرحله بعدی سفر را آغاز کنیم. و با اتوبوس از آنکارا به استانبول برویم. وارد ترمینال مرکزی شدیم و در جایی نشستیم تا رشید بلیت را تهیه کند. رانندگان بر سر سوار کردن مسافران رقابت می کردند و مرتباً فریاد می زدند «استانبول، استانبول» و کرایه را نیز اعلام می کردند. قبل از سفر به دستشویی رفتیم و خود را تر و تمیز کردیم و در رستوران غذا خوردیم. ساعت ۱۱ سوار اتوبوس شدیم. رشید با ما بود. ۱۲ تا ۱۶ ساعت راه داشتیم که به سرعت اتوبوس بستگی داشت و این که در راه خراب نشود. نیمروز فردا به استانبول وارد شدیم. شب ناراحتی را در اتوبوس گذراندیم. به حال نشسته خوابیدیم. رشید ما را به هتلی برد با نام عوضی ثبت نام کرد. ما را تحویل عمر، بلد بعدی داد تا او برایمان گذرنامه و رواید جعلی تهیه کند.

مدام پا در هوا بودیم. تمام عملیات ما جعلی و پرمخاطره بود. ما و بلدهایمان هر لحظه در خطر بودیم. حتی در آخرین مرحله ممکن بود هزار و یک اتفاق بیفتد. در هتل با سایر پناهندگان ایرانی و عراقی زندگی می کردیم. از آنها و دیگران شنیدیم حتی عده ای که به راحتی به مقصد خود در اروپا رسیده اند آنها را باز گردانده اند. بعضی هنگام سوار هواپیما شدن دستگیر شده بودند. معدودی را پلیس امنیتی شناسایی کرده و به ایران تحویل داده بود. اما به این هم بسنده نمی شد. آدم کشان رژیم جمهوری اسلامی در ترکیه هم فعال بودند. مخالفان رژیم را شناسایی می کردند و به قتل می رساندند. در

از اردوگاه پناهندگی آنکده از وحشت و ترس به سر می بردیم. پس از سه هفته روشن شد شانس سفر فوری به کشور سوم وجود ندارد. بنابراین تصمیم گرفتیم در کمیسیون عالی پناهندگان سازمان ملل متحد در آنکارا ثبت نام کنیم. با این کار فکر کردیم دولت ترکیه دست از سرمان بر می دارد و در صدد بازگرداندن ما به ایران بر نخواهد آمد. عمر ترتیب سفر به آنکارا را داد بار دیگر شبانه سوار اتوبوس شدیم. بعد در صف جلو سازمان ملل ایستادیم. کاغذها و پرسشنامه ها را پر کردیم. آنجا مردمانی رنگارنگ ترک زبان، عرب زبان، کرد و فارسی زبان حضور داشتند. در نگاه همه شان سرخوردگی و درماندگی خاص پناهنده و آواره به چشم می خورد. هیچیک از ما نمی دانست هفته بعد کجاست. ما ترس این را داشتیم که بعد از آن همه زحمت و هزینه به ایران تحویلمان بدهند.

تمام روز را در صف ایستادیم. نزدیکهای شب ما را به دکه ای بردند از مان عکس گرفتند. با یکایک ما مصاحبه شد. مثل این که در کلانتری هستیم و به اتهامی بازداشت شده ایم. به نظر نمی رسید آدم هایی هستند که می خواهند به ما کمک کنند تا آزاد و ایمن باشیم. شب کاغذی به ما دادند که نشان می داد به عنوان پناهنده در دفتر سازمان ملل ثبت نام کرده ایم. حالا یک وضعیت حقوقی داشتیم.

زیاد سر خورده شدیم. چون همیشه فکر می کردیم به سرعت به کشور سوومی می رویم. این امید در استانبول بر باد رفت و حالا روز به روز نومیدتر می شدیم.

در یکی از این شب ها پلیس ترکیه به هتل ما حمله ور شد. دفاتر هتل را بررسی کرد تا معلوم کند کی ماندنی است و کی رفتنی. به زود وارد اتاق ها شدند. پناهندگان «غیرقانونی» را جمع کردند. من با آن که قانونی بودم ترجیح دادم با آنها و اداره پلیس طرف نشوم چون پلیس ترکیه پناهندگان قانونی را هم در بسیاری موارد به ایران تحویل داده است. البته من با نام واقعی ام ثبت نام نکرده بودم اما بهتر بود منتظر نمانم که پلیس قانونی بودن یا نبودنم را مشخص سازد. بنا براین از یک پنجره به بیرون پریدم و فرار کردم. به خیابان رسیدم و دیوانه وار سوار تاکسی شدم و گفتم «ترمینال اتوبوس». در ترمینال

به رفقا در استانبول تلفن زدم و مایه را گفتم. بعد ترتیبی دادند که دوستان انکارا روز بعد در ایستگاه به دیدنم بیایند.

ظهر روز بعد در ایستگاه انکارا منتظر تماس دوستان شدم. دو رفیق مرا به آپارتمان کوچکی که او و دو پناهنده در آن زندگی می‌کردند بردند. کرایه بسیار بالا بود. همه هزینه‌ها گران بود. سعی می‌کردیم غذایمان لوبیا پخته، کره و سیب زمینی باشد. بی‌آبی بیداد می‌کرد. بین ساعت ۸ صبح تا ۱۲ شب آب نبود. باید همه ظرف‌ها را از آب پر می‌کردیم. در طول روز آب گرم برای حمام کردن دو سه نفر بیشتر نبود. مثل این که دوباره به زندان برگشته بودم.

هر خانواده پناهنده ۵۰۰ هزار لیر ترک در ماه دریافت می‌کرد. که به پول آن روز معادل ۲۵ دلار بود. بیشتر این مبلغ صرف اجاره خانه می‌شد. هر چند آن همه آدم در یک آپارتمان کوچک سر می‌کردند. هیچ شانس برای پیدا کردن کار برای پناهنده وجود نداشت. تنها کسانی که در غرب فامیلی داشتند و پولی برایشان می‌رسید زندگی‌شان از خط فقر بالاتر بود.

فقر آخرین معضل ما نبود. فراریان میبایست در سازمان ملل به عنوان پناهنده ثبت نام کنند تا وضعیت رسمی داشته باشند. اگر نماینده کمیساریای پناهندگی سازمان ملل با درخواست پناهندگی کسی مخالفت می‌کرد پناهنده دیگر هیچ وضعیت حقوقی در ترکیه نداشت.

نماینده کمیساریای پناهندگی سازمان ملل در ترکیه نه فقط دیوان سالارانه عمل می‌کرد بلکه برخی از اطلاعات و اسرار پناهندگان به طور مرموزی از طریق این دفتر به دولت‌ها رسیده بود. اغلب اطلاعاتی که به این کمیساریا داده می‌شد به دست عوامل رژیم اسلامی ایران می‌افتاد. این کار را عمدتاً برخی از مترجم‌ها می‌کردند. برخی از آنها برای رژیم ایران کار می‌کردند. ما از دست ستم و آدم کشی جمهوری اسلامی آواره کوه و دشت شده بودیم. اما اکنون نگران آن بودیم که اطلاعاتی از ما به دست مأموران اطلاعاتی رژیم جمهوری اسلامی بیفتد. با این کار زندگی پناهندگان به خطر می‌افتاد. تروریست‌های رژیم اسلامی به راحتی و با مصونیت کامل ناراضیان فراری را ترور می‌کردند و خانواده‌های آواره را نیز در ایران در معرض انتقامجویی ددمنشانه قرار می‌دادند. بنا براین هرچند بهترین مدافع ما

کمیساریای پناهندگان سازمان ملل بود، اما همو می توانست بزرگترین دشمن ما نیز محسوب شود. داستان های وحشت آوری در مورد عملکرد دفتر نمایندگی کمیساریای پناهندگان سازمان ملل در ترکیه شنیدم که ترجیح می دهم از بیان آن صرف نظر کنم.

زمانی که در ترکیه بودم دوبار پناهجویان ایرانی در ترکیه در جلو دفتر نمایندگی سازمان ملل متحد آنکارا دست به تظاهرات زدند. رژیم اسلامی ایران آپارتمان متصل به دفتر سازمان ملل را اجاره کرده بود تا از تظاهر کنندگان فیلمبرداری کند. تظاهر کنندگان به ناچار با صورت پوشیده دست به اعتراض می زدند.

همکاری علنی ایران و ترکیه بر وخامت اوضاع پناهجویان می افزود. آنها مابین دو رژیم ستمگر خورد و خمیر می شدند. فهرست پناهجویان به رژیم ایران داده می شد. بدتر آن که ترکیه در ازای دریافت رزمندگان کرد ترکیه از رژیم ایران پناهجویان ایرانی را به جمهوری اسلامی تحویل می داد. در بهار سال ۱۳۷۲ گروهی از پناهجویان سیاسی ایران که مورد پذیرش دانمارک، کانادا و سایر کشورها واقع شده بودند در ترکیه بازداشت گردیدند. دلیلش این بود که از طریق دفتر نمایندگی سازمان ملل در آنکارا اطلاعات مربوط به پناهجویان ایرانی در ترکیه به رژیم اسلامی رسیده بود. ایران هم از ترکیه خواهان استرداد آنها شد. پلیس سعی کرد که آنها را به اتوبوسی سوار کند و در مرز ایران تحویل مقام های جمهوری اسلامی بدهد. اما عده ای از پناهجویان که به ماهیت امر پی برده بودند جلو اتومبیل پلیس خوابیدند در این گیر و دار سوسن گرجی صفت، پناهجویی سیاسی ایرانی توانست از چنگ پلیس فرار کند. سوسن هشت سال در زندان رژیم اسلامی گذرانده بود به گناه آن که عضو راه کارگر است. پلیس شوهر و پسرش را گروگان گرفت و از او خواست خود را به پلیس تسلیم نماید. تنها بر اثر يك مبارزه بين المللی وسیع و طولانی جان پناهجویان مذکور نجات یافت.

در هنگام نوشتن این خاطرات هنوز هم نولت ترکیه به آنها اجازه سفر به دانمارک را نداده است. در مجموع ترکیه کشوری نیست که برای پناهجویان ایران محل امنی باشد.

يك ماه ديگر سپري شد و من همچنان در آپارتمان كذايي آنكارا بودم. در اين مدت نتوانستم به خانواده ام تلفن بزنم و محل اقامتم را به آنها اطلاع دهم كه هنوز زنده ام. در آن مرحله حساس و شكننده نمي خواستم رديابي از خود برجاي بگذارم. اما از جانب يكي از عوامل تماس در آلمان به من تلفني گفته شد كه ترتيب سفرم به آلمان داده شده است. اوضاعم در تركيه تعريفی نداشت اما آلمان را هم جالب نمي دانستم. در آن زمان در اطراف اردوگاه هاي پناهندگان خارجي، تظاهرات و نا آرامي هايي از سوي نو نازي هاي آلمان صورت مي گرفت. يمم بنزيتي به داخل خانه هاي پناهندگان و مهاجران مي انداختند. نيروهاي راست آلمان در واقع از مهاجران خوششان نمي آمد. من هم نمي خواستم در موقعيتي كه از پيگرد سياسي ايران فرار کرده ام به چنگ نژادپرستان آلمان بيافتم.

زبان آلماني را بلد نبودم و تجربه زبان ندانيم در تركيه به من نشان داد كه انسان چقدر بدون دانستن زبان مردم كشور ميزبان، غريب و منزوي است. پس از مدتي دو دلي تصميم گرفتم به يك كشور انگليسي زبان بروم. شبي كه فردايش بنا بود به آلمان بروم به دوستانم تلفن زدم و تصميم خود را با او درميان نهادم.

او چندان خوشحال نشد خاصه آن كه خيلي دير به او خبر داده بودم. او مي گفت آلمان در حال حاضر مركز مخالفان سياسي رژيم اسلامي در اروپاست. گفتم مي خواهم در كشوري باشم كه بتوانم حرف بزنم و حرف مردم را بفهمم. پرسيد مي خواهي به آمريكا بروي پاسخ من منفي بود. من سال ها در آن كشور زندگي کرده بودم و از اين نكته به خوبي آگاهي داشتم كه مسایل سياسي خاصه در جامعه مهاجران اصولاً در آنجا در سطحی كه در اروپا مطرح است مطرح نيست. ايراني هاي پولدار در بيورلي هيلز به قول خودشان در تهران جلس زندگي مي كردند. راديو ۲۴ ساعته و ايستگاه هاي متعدد تلويزيون سيمي (كابلي) خود را در لس آنجلس داشتند.

پناهندگان سياسي چپ ايراني هم آنقدر پراكنده هستند كه نمي شد جايشان را پيدا كرد. فاصله زياد آمريكا و اروپا موجب مي شد آدم از اروپا اين كانون عمده معترضان سياسي رژيم اسلامي دور بماند. كانادا و استراليا به

همین دلیل مورد نظرم نبودند

می خواستم به انگلستان بروم. به عمر، عامل تماسم در آنکارا گفتم اگر می تواند ترتیب سفرم را برای مهاجرت به بریتانیا بدهد. گفته شد این کار مستلزم هزینه زیادی است و حداقل يك ماه دیگر زمان می برد.

يك ماه دیگر را سپری کردم عامل تماس من در ترکیه يك گذرنامه قلابی اسپانیایی و سایر اسناد مربوطه را برایم تهیه کرد تا بتوانم از ترکیه به آلمان و از آنجا به لندن بروم. همان روز آنکارا را ترک کردم. سه ساعت پیش از رفتن به فرودگاه آنکارا به گذرنامه ام نگاهی انداختم رنگ مویم را قهوه ای روشن نوشته بود. اما من که مویم سیاه سیاه بود. با این گذرنامه چطور می توانستم به فرودگاه بروم. مگر این که مأمورین گذرنامه در آنکارا و فرانکفورت و لندن کور باشند. به عمر گفتم با این اسناد خودم را به خطر می اندازم. او گفت ناراحت نباش من موردهای بدتر از این را ترتیب داده ام. خدا را شکر کن که رنگ چشمانت عوضی نیست. سوار اتومبیلش شدیم تا در يك سلمانی رنگ مویم را روشن تر کنم. وقت ناهار بود و اغلب سلمانی ها تعطیل. تا ساعت يك بعد از ظهر گذشتیم تا یکی را پیدا کردیم. سلمانی يك خانم بود.

عمر به سرعت به آن خانم توضیح داد این آقایك ساعت و نیم دیگر داماد می شود. باید هرچه زودتر به سرووضعش بررسی! از این شگرد عمر خوشم آمدم. به زودی با مهارت آرایشگر موهای سرو و سبیل و ابروهایم قهوه ای روشن شد. از آرایشگاه خارج شدم به امید آن که مشکل دیگری پیش نیاید.

به سرعت به فرودگاه رفتیم. عمر تخته گاز می رفت مرتب بوق می زد تا کسی جلو اتومبیل نیاید. در آخرین لحظه ها رسیدیم با حالت عصبی جلو باجه کنترل گذرنامه رسیدیم. پلیس به عکس گذرنامه و قیافه ام نگاه می کرد و امیدوار بودم عرق بدنم رنگ موها را نبرد. سوار هواپیما شدم در آلمان هم مشکلی پیش نیامد و ۱۰ ساعت پس از ترک آنکارا در فرودگاه هیثروی لندن بودم. هیچکس توجه نداشت موهایم چقدر خوش رنگ شده است.

## نگاهی به آینده

در پائیز ۱۳۷۳ شهر صنعتی قزوین دچار شورش شد. انبوهی از جمعیت شهر به خیابان‌ها ریختند و به تدریج که جمعیت زیاد شد به سلاح نیز مجهز گردیدند. مردم به مقر سپاه پاسداران اسلامی رو آورده ساختمان را مورد حمله قرار دادند. پاسداران هم تظاهر کنندگان را به گلوله بستند. امواج انسانی مرتب هجوم می‌بردند و سرانجام مرکز سپاه پاسداران اسلامی را به تصرف درآوردند. اما تلفات مردم سنگین بود. مردم این مرکز را غارت کردند و به آتش کشیدند. سپس متوجه دیگر مراکز نیروهای امنیتی شدند.

پیروزی اولیه بر پاسداران، آنان را دلگرم ساخت. بقیه مراکز دولتی نیز به دست مردم افتاد. جمعیت، نیروهای امنیتی را جاروب کرده از این ساختمان به آن ساختمان و از این خیابان به آن خیابان می‌رفت. مردم عکس‌های خامنه‌ای، خمینی و رفسنجانی را به آتش می‌کشیدند. با فرار نیروهای امنیتی، مردم متوجه بانکها شدند. پول‌ها را مصادره و بین خود تقسیم نمودند. ساختمان‌های شهری مقر ستاد مردم، مرکز سازماندهی آنان و کانون شورش شهری شده بود.

نیروی شبه نظامی مردمی سازمان داده شد. دسته‌های چند ده نفری امنیت خیابان‌ها و راه‌ها را بر عهده گرفتند. به اتومبیل‌ها تنها بعد از بازرسی اجازه عبور داده می‌شد. شرط عبور شعار «مرگ بر جمهوری اسلامی» بود که پایستی بر شیشه نصب می‌کردند. شهر از شعارهای رژیم پاکسازی شد. شهروندان شهر خود را در کنترل گرفتند.

از نیروهای مسلح محلی علیه مردم قزوین استفاده شد. اما بعد از

درگیریهای اولیه این نیروها نیز شورش کردند و حاضر نشدند به روی مردم آتش بگشایند. رژیم با اعزام نیروهای مزدور از تهران و سایر شهرها به قزوین و به دنبال سه روز نبرد خونین، از جمله استفاده از هلیکوپتر و تیرباران مردم از آسمان بالاخره شهر را تصرف نمود. نیروهای رژیم خیابان به خیابان می‌جنگیدند و شهر را بازپس گرفتند. شبه نظامیان مسلح قزوین خانه به خانه از شهرشان دفاع کردند. تجسس خانه به خانه و دستگیری‌ها تا ماه بعد ادامه یافت.

درواکنش به ددمنشی رژیم، سه افسر و یک سرهنگ به نمایندگی نیروهای مسلح و پاسداران شهر، نامه‌ای به سران رژیم نوشتند و از این که آنها را علیه کسانی به کار گرفته اند که «جرمی جز بیان خواسته‌های مردم نداشته اند» ابراز نفرت کردند.

قزوین یک رویداد یگانه نبود. تنها در فاصله سال‌های ۱۳۷۱ و ۱۳۷۳ در شهرهای مشهد، اراک، تبریز، زاهدان و شیراز شورش‌های وسیعی علیه جمهوری اسلامی در گرفت. یعنی ۶ شورش در شش مرکز استان. مدام بر تعداد این شورش‌ها و دامنه آنها افزوده می‌شد. آخرین آنها شورش در محلات کارگرنشین اسلام آباد در حوالی تهران بود که در سال ۱۳۷۴ به وقوع پیوست. این‌ها همه اهمیت داشت اما چرا من قزوین را مورد بررسی قرار دادم. زیرا در زمان نگارش این کتاب مهمترین رویداد روز بود. مهمتر این که پاسداران نیز شورش و نافرمانی کردند. این به نوعی شبیه به حوادث سال ۱۳۵۷ و نافرمانی ارتش علیه رژیم سلطنتی و شاه را تداعی می‌نمود. در قزوین مردم بسیار مصمم بودند، حتی اگر غیرآگاهانه، ولی هدفی را که دنبال می‌کردند همانا سرنگونی رژیم بود. بی‌شک تجربه کسانی که ۲۰ سال پیش در انقلابی شرکت کرده بودند موجب شد در قزوین خوب عمل کنند. متأسفانه تمامی رویدادها محدود و جنبه محلی داشت. اما اگر ادامه می‌یافت وضع فرق می‌کرد.

اکنون دیگر پایگاه دیرین حمایت رژیم یعنی تهیدستان حلبی آبادها به خیابان‌ها آمده بودند و سرنگونی رژیم را می‌خواستند. عکس‌های خمینی، خامنه‌ای و رفسنجانی و حتی نسخه‌های قرآن را سوزاندند و در مواردی نیروهای رژیم اعلام بیطرفی کردند و حاضر به رویارویی با مردم نبودند.



دولت اسلامی، از يك طرف دست به گریبان بحران درونی یعنی بحران مشروعیت رهبری است و از طرف دیگر رو در روی بزرگترین بحران اجتماعیت و پاسخ درستی برای حل این بحران ها ندارد. عمق این بحران ها نشان می دهد که پایه های رژیم چقدر سست و متزلزل است.

دستاربندهان رژیم در زندان مدام به ما می گفتند شما نیروی کوچکی از روشنفکران منزوی، و آلوده به فساد غرب هستید. رژیم اسلامی با حذف فیزیکی شما «سرطان» نارضایتی را از بین می برد. رویدادهای دهه ۱۹۹۰ و شورش در محلات کارگری و تهیدستان شهری بی آینده بودن این امید رژیم را آشکار کرد. تودهنی بزرگ و با شکوه مردم به ولایت فقیه در جریان انتخابات اخیر نشان داد که مردم ما در صحنه بوده و خواهان بزرگترین رفورم ها در ایران، یعنی برکناری رژیم اسلامی ولایت فقیه هستند. اکنون سرنگونی رژیم در دستور کار مردم ماست.

جامعه ما در کل این درس پر مرارت را آموخته است که حکومت اسلامی موعود چه معنایی داشته است. مردم محتوا و واقعیت عینی این حاکمیت الهی را با فقر، سرکوب، جنگ و بیکاری، تجربه کرده اند. حالا عصیان و شرمنده اند از این که رژیم اسلامی چه دروغ ها گفت. چگونه آنها را فریب داد و با جان میلیون ها نفر ایرانی و عراقی در جنگ با عراق بازی کرد.

اکنون در سال ۱۳۷۶ مشخص شده است که وعده های انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ تا چه پایه دروغ و ریاکارانه بوده است. شعارهایی از قبیل: حکومت مستضعفین، حاکمیت خدا بر زمین، اقتصاد توحیدی، اقتصاد اسلامی و ولایت مطلقه فقیه که عادل، آگاه به مسایل زمان، مدیر و مدبر و مبتکر و خلاصه حکومت قسط و عدل بر روی زمین، مهملات بی محتوایی بوده است از جانب روحانیت تشنه کام قدرت به منظور فریب توده های ساده دل که عنوان گردیده است. فاصله میان وعده های دروغین رهبران مذهبی در جمهوری اسلامی و واقعیت را خون و گوشت و جسد ده ها هزار اعدام شدگان و شکنجه دیدگان زندانیان سیاسی و يك میلیون قربانیان جنگ پر کرده است. قربانیان، پدران، برادران، خواهران، مادران و کسان ما بودند. اکنون نوبت خود ماست. هنوز در منطقه های جنگی جسد پیدا می کنند. مردم فقر و محرومیت و سرکوب و چپاول بیت المال را می بینند و نمی توانند همه چیز خاصه آن وعده های

ناکجا آبادی و آرمانشهری «امام راحل» و جنبش اسلامی را فراموش کنند. نمی‌توان از کنار قضایا به راحتی گذشت. وجود دایناسورهایی برخاسته از اعماق تاریخ، هر لحظه زندگی تو را تهدید می‌کند. غریزه بقا حکم می‌کند پا به پیش بگذاری. توده‌های میلیونی مردم ما اکنون به این جمع بندی رسیده‌اند: تا زمانی که رژیم واپسگرای اسلامی به زیاده دانی تاریخ سپرده نشود، این وطن وطن نخواهد شد. استمرار حیات مادی جامعه ایرانی و فرهنگ و تمدن همه خلق‌های ساکن آن در گرو سرنگونی این رژیم و استقرار حکومت مردم سالاری است. تداوم رژیم اسلامی در ایران، حیات سیاسی، مادی و فرهنگی کشور ما را تهدید می‌کند.

حکم غریزه بقا آن چنان قوی است که هم اکنون ذهن و روح میلیون‌ها ایرانی را تسخیر کرده و اکنون حاضرند زندگی شان را در قیام‌های قزوین، مشهد، تبریز، شیراز، زاهدان و اراک و تهران به خطر اندازند.

گاهی از خود می‌پرسم آیا وقتی ما در برابر رژیم ایستادیم حق با ما بود؟ آیا هیجده سال پیش با آن همه قداکاری و قربانی دادن چیزی به دست آوردیم؟

تاریخ داور خوبی است نه ملایانی که فرمان آتش بر روی ده‌ها هزار مردان و زنان و دختران و پسران قهرمان ایران را صادر کردند. گناه بزرگ این مردم چه بود جز این که آن‌ها ایرانی آزادانه تر و انسانی تر و مرفه تر، و عادلانه تر می‌خواستند.

اما تاریخ نه چیزی را خلق می‌کند و نه چیزی را نابود می‌کند. تاریخ کم و بیش محصول تلاش‌های زنان و مردان واقعی است. تاریخ کشور ما نیز محصول چنین تلاشی است. یک بازبینی انتقادی از این تلاش‌ها اکنون در دستور کار مردم و نیروهای سیاسی میهن ماست تا روشن شود چگونه تلاش‌های یک قرن مردم ما برای دستیابی به حکومت مردم سالاری بی‌حاصل مانده است. مشارکت در چنین نقدی وظیفه عاجل همه آنهاست که برای فردای خود و فرزندان خود فکر می‌کنند.

اکنون توده‌های ایرانی پس از داوری نهایی در مورد خمینی و رژیم اسلامی و نگرش‌های واپسگرایانه حکومت مذهبی جهت سرنگونی حاکمیت ولایت

فقیه و اسلامی گام بر می‌دارند. فرمان حکم تاریخ از اتاق هیئت منصفه فریاد می‌شود و فراگیر شده است.

داوری بر عهده کسانی است که رژیم را به سیاه‌ترین شکلش تجربه کرده‌اند. آنهایی که از زندانها جان سالم برده‌اند. خانواده‌های زندانیان سیاسی، میلیون‌ها زنان ایرانی، خلق‌های تحت ستم در ایران، روشنفکران و هنرمندان، کارگران و تهیدستان میلیونی حاشیه شهرها ستون فقرات مخالفان رژیم هستند. آنها عمق خونخواری و جباریت و چپاول رهبران رژیم اسلامی را با خون و گوشت و استخوان لمس کرده‌اند. استمرار حضور تمامی این جنبش‌ها در اعماق جامعه روایتگر صادق تاریخ جنایات و چپاول حکومت ملایان‌اند.

تلاش من این بوده است که به مقاومت زندانیان قهرمان علیه رژیم اسلامی گواهی دهم. به همه کسانی ادای دین کنم که مانند دوستانم فیروز الوندی، عمو، حسن صدیقی، منیژه هدایی، جلیل شهبازی، حبیب دانشجو و حمید مجاهد و بیش از ده‌ها هزار شهید دیگری که مظلومانه اما سرفراز و قهرمانانه در زندان حکومت اسلامی جان باختند. اما این ادای دین نیست، ادای دین بعداً خواهد شد. آنچه خاطره و نام این زنان و مردان قهرمان را زنده نگه می‌دارد تحقق آرمانهای آنان در جامعه است که به خاطر آن جان دادند. جامعه‌ای عادلانه، چند حزبی، آزاد و دموکراتیک و متکی به نهادهای خود حکومتی آزاد و سالم آن اکثریت عظیمی که رنج تولید را به دوش می‌کشند. یعنی یک جامعه سوسیالیستی. در سال ۱۳۵۷ مردم ما در سقوط یک رژیم دچار این اشتباه شدند که قدرت را به رژیم ستمگر دیگری تحویل دادند. حاصل آن فاجعه بود. اگر بنیاد آن فاجعه تکرار نگردد قدرت باید به اکثریت عظیم جامعه سپرده شود. قدرت باید به نهادهایی که خود آنها می‌آفرینند سپرده شود. یا هر نهاد دموکراتیک دیگری که محصول قیام است و بتواند بازتاب حاکمیت توده‌های میلیونی باشد. این خواست ماست و برای دستیابی به این آرمان‌های بزرگ وارد عرصه کارزار سیاسی شده‌ایم. مردم و توده‌های میلیونی باید در صحنه باشند تا ستمگران دیگری به مانند دزدان چپاولگر محصول قیام مردم را به یغما نبرند. تنها توده‌های متشکل در نهادهای دموکراتیک می‌توانند حقوق توده‌ها را تضمین نمایند. حقوق کارگران، زنان، ملیت‌ها و سایر گروه‌های محروم مانده از حقوق، فقط از طریق حاکمیت خود آن‌هاست که تضمین می‌گردد.

میهن ما در آستانه قرن بیستم یکی از پرتلاش ترین جنبش های دموکراتیک را جهت دستیابی به آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی بر علیه جباریت حکومت سلطنتی قاجاریه و برای رهایی از یوغ حاکمیت شرع، قوانین فقه جعفری، دادگاه های شرع، فرمانروایی دستگاه های مذهبی و برچیدن نظام آموزشی دین سالاری به راه انداخت. اما این انقلاب اگر چه دستاوردهایی داشت ولی مردم ما در حصول به همه اعمال ملی خود شکست خوردند.

پس از آن جنبش ملی شدن صنعت نفت به رهبری دکتر محمد مصدق بود که آن نیز محتوایی ملی دموکراتیک داشت. آن قیام همزمان استعمار خارجی و استبداد داخلی را هدفگیری می نمود. درست در اثر همکاری همین دو عامل داخلی و خارجی بود که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از تداوم حیات خود باز ایستاد و با شکست مواجه گردید.

انقلاب عظیم و با شکوه سال ۱۳۵۷ نیز که یکی از با عظمت ترین انقلابات قرن بیستم بود. شاید در تاریخ جنبش های جهان و به ویژه در تاریخ قیام های منطقه همواره بی نظیر خواهد ماند. همان هدف های انقلاب مشروطیت را پیگیری می کرد. این انقلاب بر علیه خودکامگی شاه و دخالت آشکار آمریکا در سرنوشت اقتصادی و سیاسی و فرهنگی جامعه بود و درست همین مداخله های عنان گسیخته بود که فرصت طلایی و تاریخی را برای ورود رهبران مذهبی گشود و مدافعین حاکمیت شرع به طور فعال وارد میدان کارزار شدند. آنها با شعارها و وعده های عوام پسند مردم را از اهداف اصلی بازداشتند. در حاصل آرمان های بنیادی و خواسته های مردم در تظاهرات چند میلیونی که استقلال، آزادی و جمهوری مردم سالاری بود با شکست مواجه شد.

رسالت نسل کنونی همانا تحقق همین شعارهاست که از طریق استقرار نظام دموکراتیک و سوسیالیستی که متکی به خود حکومتی مردم در تمام سطوح فعالیت های مادی، فرهنگی و سیاسی و اقتصادی امکان پذیر می گردد.

تجربه تاریخی یکصدساله در ایران و جهان نشان می دهد که بدون حاکمیت مردم سالاری که از طریق نهادهای آزاد و دموکراتیک مردمی در سطح کشور استقرار می یابد تحقق شعارهای آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی امکان پذیر نیست.

شکست انقلاب اکتبر بزرگترین و عظیم ترین انقلاب قرن بیستم خود مرهون عدم استقرار مردم سالاری، دموکراسی سوسیالیستی متکی به نهادهای خود حکومتی مردم و نقی آزادی بیان و عقیده و انحلال احزاب مخالف و استقرار يك حزب ایدئولوژیک و حاکمیت يك دولت ایدئولوژیک در کسوت استالینیسم بلافاصله بعد از انقلاب اکتبر بود. شکست این ساختار حزب و دولت توتالیتر نشان داد که سوسیالیسم از دموکراسی و خود حکومتی توده ها تفکیک ناپذیر است.

پیام مارکس در مانیفست کمونیسم:

همانا خود رهائی توده های میلیونی، به دست توده های میلیونی، برای توده های میلیونی است!

این پیام هنوز هم بعد از ۱۵۰ سال رساترین فریاد، برای رهائی بشریت از ظلم و بیداد و استعمار طبقاتی، ستم مذهبی، ملی و جنسی است.

شکست انقلاب بهمن ۱۲۵۷ نیز نشان داد که حاکمیت يك دولت ایدئولوژیک توتالیتر مذهبی نیز بر کشور ما جامعه را به تباہی کشانده و درست به همان سرنوشت انقلاب اکتبر دچار شده است

با توجه به این تجربیات عظیم تاریخی است که باید تلاشی آغاز کرد تا اصل تفکیک ناپذیری دموکراسی از سوسیالیسم، بر اساس تعیین کنندگی مشارکت تمامی شهروندان در سرنوشت خود، در يك مجلس مؤسسان، نه فقط برای يك بار و تحقق این تعیین از طریق استقرار نهادهای خود حکومتی توده ای در تمامی سطوح اقتصادی و ارگان های سیاسی و منطقه ای در سراسر کشور امکان پذیر گردد.

در افق نوری سوسومی زند. به باور من این صدای پگاه است. همان که عمو، یا محمد ابرندی، فیروز الوندی، حسن صدیقی، منیره هدایی، جلیل شهبازی، روشن بلبلیان، حمید مجاهد و بهمن رونقی و ده ها هزار شهید دیگر آرزویش را داشتند.

پایان

خرداد ۱۳۷۸

## ضمائم

از جریانهای سیاسی که در دوران حاجی داود رحمانی در کنار مقاومت زندان نبوده و با حاجی داود همکاری داشتند جریان موسوم به خط ۵ یا کارگران سرخ بود. باید از پیشکسوتان این جریان، از نیکخواه و جعفری که مسئولیت ایدئولوژیک تلویزیون شاه را بر عهده داشتند، نام برد. رهبری کارگران سرخ و یا خط ۵ در زندان به طور کامل به صورت تنوریسین و نظریه پرداز سرکوب های حاجی داود رحمانی در قزلحصار، عمل می کرد. رهبر جریان موسوم به خط ۵ یا کارگران سرخ، ناصر لک پور بود. بنا به گفته رفقای سوئد او اکنون در برخی از مراکز آموزشی، فلسفه تدریس می کند. ناصر لک پور در قزلحصار، در تماس با جریانات مختلف از جمله خط ۲ آنها را به انفعال و همکاری با دستگاه سرکوب حاجی داود فرا می خواند. ناصر لک پور در قزلحصار کلاسی تشکیل داده بود که در آن کلاس از نظریه ولایت فقیه به عنوان یک نهاد دمکراتیک در فقه شیعه و اسلام دفاع می کرد. برخی از رفقای که اکنون در اروپا هستند و از دست جلادان ولایت فقیه فرار کرده اند، با فشار حاجی داود رحمانی که این کلاس ها را اجباری کرده بود، شرکت می کردند.

\*\*\*

جریان دیگری در قزلحصار به نام «سازمان کارگران مبارزه» وجود داشت که دبیر کل آن دکتر هادی کیانزاد بود که دکترای اقتصاد از ایتالیا داشت. دکتر کیانزاد پس از شکنجه های زیاد اعدام گردید. از اعضای رهبری آن سازمان دکتر فکری ارشاد و دکتر نراقی بودند که همکاری اطلاعاتی در زندان قزلحصار با حاجی داود رحمانی نکردند. افرادی از این جریان در گروه ترجمه ای که در قزلحصار ایجاد شده بود به کارهای ترجمه اشتغال داشتند.